

در شب تیره، دیوانه ای کاو
دل به رنگی گریزان سپرده،
در دره ی سرد و خلوت نشسته
همچو ساقه ی گیاهی فسرده
می کند داستانی غم آور.

در میان بس آشفته مانده،
قصه ی دانه اش هست و دامی،
وز همه گفته ناگفته مانده
از دلی رفته دارد پیامی.
داستان از خیالی پریشان

«ای دل من ، دل من ، دل من !
بینوا ، مضطرا ، قابل من !
با همه خوبی و قدر و دعوی
از تو آخر چه شد حاصل من،
جز سر شکی به رخساره ی غم ؟

آخر- ای بینوا دل ! - چه دیدی
که ره رستگاری بریدی ؟
مرغ هرزه درایی ، که بر هر
شاخی و شاخساری پریدی
تا بماندی زیون و فتاده ؟

می توانستی ای دل ، رهیدن
گر نخوردی فریب زمانه ،
آنچه دیدی ، ز خود دیدی و بس
هر دمی یک ره و یک بهانه ،
تا تو - ای مست ! - با من ستیزی ،

تا به سرمستی و غمگساری
با فسانه کنی دوستاری.
عالمی دایم از وی گریزد ،
با تو او را بود سازگاری
مبتلایی نیابد به از تو.»

افسانه : «مبتلایی که مانده ی او
کس در این راه لغزان ندیده.
آه ! دیری است کاین قصه گویند :
از بر شاخه مرغی پریده
مانده بر جای از او آشیانه.

لیک این آشیان ها سراسر
بر کف بادها اندر آیند.
رهروان اندر این راه هستند
کاندر این غم ، به غم می سرایند ...
او یکی نیز از رهروان بود.

در بر این خرابه مغازه
وین بلند آسمان و ستاره
سالها با هم افسرده بودید
وز حوادث به دل پاره پاره ،
او تو را بوسه می زد ، تو او را « ..

عاشق : «سال ها با هم افسرده بودیم
سالها همچو واماندگانی
لیک موجی که آشفته می رفت
بودش از تو به لب داستانی ،
می زدت لب ، در آن موج ، لبخند .»

افسانه : «من بر آن موج آشفته دیدم
یکه تازی سراسیمه .»
عاشق : «اما
من سوی گل‌عذاری رسیدم
در همش گیسوان چون معما ،
همچنان گردبادی مشوش .»

افسانه : «من در این لحظه ، از راه پنهان
نقش می بستم از او بر آبی .»
عاشق : «آه! من بوسه می دادم از دور
بر رخ او به خوابی - چه خوابی ! -
با چه تصویرهای فسونگر !

ای افسانه ، افسانه ، افسانه !
ای خدنگ تو من را نشانه !
ای علاج دل ، ای داروی درد
همره گریه های شبانه !
با من سوخته در چه کاری ؟
چیستی ! ای نهان از نظرها
ای نشسته سر رهگذرها !
از پسرها همه ناله بر لب ،
ناله ی تو همه از پدرها !
تو که ای ؟ مادرت که ؟ پدر که ؟

چون ز گهواره بیرونم آورد
مادرم ، سرگذشت تو می گفت ،
بر من از رنگ و روی تو می زد ،
دیده از جذبہ های تو می خفت .
می شدم بیهش و محو و مفتون.

رفته رفته که بر ره فتادم
از پی بازی بچگانه ،
هر زمانی که شب در رسیدی ،
بر لب چشمه و رودخانه
در نهان ، بانگ تو می شنیدم.

ای فسانه ! مگر تو نبود
آن زمانی که من در صحاری ،
می دویدم چو دیوانه ، تنها ،
داشتم زاری و اشکباری
تو مرا اشکها می ستردی ؟

آن زمانی که من ، مست گشته ،
زلف ها می فشاندم بر باد ،
تو نبود مگر که همآهنگ
می شدی با من زار و ناشاد ،
می زدی بر زمین آسمان را ؟

در بر گوسفندان ، شبی تار
بودم افتاده من ، زرد و بیمار ،
تو نبود مگر آن هیولا ،
- آن سیاه مهیب شرربار -
که کشیدم ز بیم تو فریاد ؟

دم ، که لبخنده های بهاران
بود با سیزه ی جویباران
از بر پرتو ماه تابان ،
در بن صخره ی کوهساران ،
هر کجا ، بزم و رزمی تو را بود.

بلبل بینوا ناله می زد.
بر رخ سیزه ، شب ژاله می زد.
روی آن ماه ، از گرمی عشق ،
چون گل نار تبخاله می زد.
می نوشتی تو هم سرگذشتی ...

سرگذشت منی - ای فسانه ! -
که پریشانی و غمگساری ؟
یا دل من به تشویش بسته
یا که دو دیده ی اشکباری ؟
یا که شیطان رانده ز هر جای ؟

قلب پر گیر و دار منی تو
که چنین ناشناسی و گمنام ؟
یا سرشت منی ، که نگشتی
در پی رونق و شهرت و نام ؟
یا تو بختی که از من گریزی ؟

هر کس از جانب خود تو را راند
بی خبر که تویی جاودانه.
تو که ای؟ - ای ز هر جای رانده -
با منت بوده ره ، دوستانه ؟
قطره ی اشکی آیا تو ، یا غم ؟

یاد دارم شبی ماهتابی
بر سر کوه «نوبن» نشسته ،
دیده از سوز دل خواب رفته
دل ز غوغای دو دیده رسته ،
باد سردی دمید از بر کوه

گفت با من که : «ای طفل محزون
از چه از خانه ی خود جدایی ؟
چیست گمگشته ی تو در این جا ؟
طفل ! گل کرده با دلربایی
کر گویجی در این دره ی تنگ .»

چنگ در زلف من زد چو شانه ،
نرم و آهسته و دوستانه
با من خسته ی بینوا داشت
بازی و شوخی بچگانه ...
ای فسانه ! تو آن باد سردی ؟

ای بسا خنده ها که زدی تو
بر خوشی و بدی گل من .
ای بسا کامدی اشک ریزان
بر من و بر دل و حاصل من .
تو ددی ، یا که رویی پریوار ؟

ناشناسا ! که هستی که هر جا
با من بینوا بوده ای تو ؟
هر زمانم کشیده در آغوش ،
بیهشی من افزوده ای تو ؟
ای فسانه ! بگو ، پاسخم ده !» ...

افسانه : « بس کن از پرسش ای سوخته دل ! -
بس که گفתי دلم ساختی خون.
باورم شد که از غصه مستی.
هر که را غم فزون ، گفته افزون !
عاشقا ! تو مرا می شناسی :

از دل بی هیاهو نهفته ،
من يك آواره ی آسمانم.
وز زمان و زمین بازمانده ،
هر چه هستم ، بر عاشقانم :
آنچه گویی منم ، و آنچه خواهی.

من وجودی کهن کار هستم ،
خوانده ی بی کسان گرفتار .
بچه ها را به من ، مادر پیر
بیم و لرزه دهد ، در شب تار .
من یکی قصه ام بی سر و بن !»

عاشق : « تو یکی قصه ای ؟ »
افسانه : «آری ، آری
قصه ی عاشق بیقراری .
نا امیدی ، پر از اضطرابی
که به اندوه و شب زنده داری
سال ها در غم و انزوا زیست .

قصه ی عاشقی پر ز بیم
گر مهییم چو دیو صحاری
ور مرا پیرزن روستایی
غول خواند ز آدم فراری ،
زاده ی اضطراب جهانم .

یک زمان دختری بوده ام من .
نازنین دلبری بوده ام من .
چشم ها پر ز آشوب کرده ،
یکه افسونگری بوده ام من .
آدم بر مزاری نشسته

چنگ سازنده ی من به دستی ،
دست دیگر یکی جام باده .
نغمه ای ساز ناکرده ، سرمست
شد ز چشم سیاهم ، گشاده
قطره قطره سرشک پر از خون

در همین لحظه ، تاریک می شد
در افق ، صورت ابر خونین .
در میان زمین و فلک بود
اختلاط صداها ی سنگین .
دود از این خیمه می رفت بالا .

خواب آمد مرا دیدگان بست
جام و چنگم فتادند از دست
چنگ پاره شد و جام بشکست
من ز دست دل و دل ز من رست ،
رفتم و دیگرم تو ندیدی .

ای بسا وحشت انگیز شب ها
کز پس ابرها شد پدیدار
قامتی که ندانستی اش کیست ،
با صدایی حزین و دل آزار
نام من در بن گوش تو گفت ...

عاشقا ! من همان ناشناسم
آن صدایم که از دل بر آید .
صورت مردگان جهانم .
یک دم که چو برقی سر آید .
قطره ی گرم چشمی ترم من .

چه در آن کوهها داشت می ساخت
دست مردم ، بیالوده در گل ؟
لیک افسوس ! از آن لحظه دیگر
ساکنین را نشد هیچ حاصل .
سالها طی شدند از پی هم ...

یک گوزن فراری در آنجا
شاخه ای را ز برگش تهی کرد ...
گشت پیدا صداهای دیگر ...
شکل مخروطی خانه ای فرد ...
کله ی چند بز در چراگاه ...

بعد از آن ، مرد چوپان پیری
اندر آن تنگنا جست خانه .
قصه ای گشت پیدا ، که در آن
بود گم هر سراغ و نشانه ،
کرد از من درین راه معنی ...

کی ولی با خبر بود از این راز
که بر آن جغد هم خواند غمناک ؟
ریخت آن خانه ی شوق از هم ،
چون نه جز نقش آن ماند بر خاک ،
هر چه ، بگریست ، جز چشم شیطان !»

عاشق : «ای فسانه ! خسانند آنان
که فروبسته ره را به گلزار .
خس ، به صد سال طوفان ننالد .
گل ، ز یک تندباد است بیمار .
تو میوشان سخن ها که داری ...

تو بگو با زبان دل خود ،
- هیچکس گوی نپسندد آن را -
می توان حیلها را راند در کار
عیب باشد ولی نکته دان را
نکته پوشی پی حرف مردم .

این ، زبان دل افسردگان است ،
نه زبان پی نام خیزان ،
گوی در دل نگیرد کسش هیچ .
ما که در این جانیم سوزان
حرف خود را بگیریم دنبال :

کي در آن کلبه های دگر بود ؟
افسانه : «هیچکس جز من ، ای عاشق مست !
دیدي آن شور و بنشیدي آن بانگ
از بن بام هایی که بشکست ،
روی دیوارهایی که ماندند ...

در یکی کلبه ی خرد چوبین ،
طرف ویرانه ای ، یاد داری ؟
که یکی پیرزن روستایی
پنبه می رشت و می کرد زاری ،
خامشی بود و تاریکی شب ...

باد سرد از برون نعره می زد .
آتش اندر دل کلبه می سوخت .
دختری ناگه از در درآمد
که همی گفت و بر سر همی کوفت :
- « ای دل من ، دل من ، دل من ! »
آه از قلب خسته بر آورد.
در بر ما درافتاد و شد سرد
این چنین دختر بیدلی را
هیچ دانی چه زار و زبون کرد ؟
عشق فانی کننده ، منم عشق !

حاصل زندگانی منم ، من !
روشنی جهانی منم ، من !
من ، فسانه ، دل عاشقانم ،
گر بود جسم و جانی ، منم ، من !
من گل عشقم و زاده ی اشک !

یاد می آوری آن خرابه ،
آن شب و جنگل «آلیو» را
که تو از کهنه ها می شمردی
می زدی بوسه خوبان نو را ؟
زان زمان ها مرا دوست بودی .»

عاشق : «آن زمان ها که از آن به ره ماند
همچنان کز سواری غباری ...»
افسانه : «تند خیزی که ، ره شد پس از او
جای خالی نمای سواری
طعمه ی این بیابان موحش ...»

عاشق : « لیک در خنده اش ، آن نگارین ،
مست می خواند و سرمست می رفت .
تا شناسد حریفش به مستی ،
جام هر جای بر دست می رفت .
چه شبی ! ماه خندان ، چمن نرم ! »

افسانه : « آه عاشق ! سحر بود آندم .
سینه ی آسمان باز و روشن .
شد ز ره کاروان طربناك
جرسش را به جا ماند شیون .
آتشش را اجاقی که شد سرد . »

عاشق : « کوهها راست استاده بودند
دره ها همچو دزدان خمیده .
افسانه : « آری ای عاشق ! افتاده بودند
دل ز کف دادگان ، وارمیده ،
داستانیم از آنجاست در یاد :

هر کجا فتنه بود و شب و کین ،
مردمی، مردمی کرده نابود
بر سر کوه های « کباچین »
نقطه ای سوخت در پیکر دود ،
طفل بیتابی آمد به دنیا ...

تا به هم یار و دمساز باشیم ،
نکته ها آمد از قصه کوتاه .
اندر آن گوشه ، چوپان زنی ، زود
ناف از شیرخواری ببرید .
عاشق : آه !
چه زمانی ، چه دلکش زمانی !
قصه ی شادمان دلی بود ،
باز آمد سوی خانه ی دل ...
افسانه : عاشقا ! جغد گو بود ، و بودش
آشنایی به ویرانه ی دل .
« آری افسانه ! يك جغد غمناك
عاشق :
هر دم امشب ، از آنان که بودند
یاد می آورد جغد باطل ،
ایستاده است ، استاده گویی
آن نگارین به ویران «ناتل»
دست بر دست و با چشم نمناك . »

افسانه : « آمده از مزار مقدس
عاشقا ! راه درمان بجوید .
عاشق : « آمده با زبانی که دارد
قصه ی رفتگان را بگوید .
زندگان را بیابد در این غم . »

افسانه : « آمده تا به دست آورد باز،
عاشق ! آن را که بر جا نهاده است .
لیک چه سود ، کاندر بیابان
هول را باز دندان گشاده است .
باید این جام گردد شکسته .

به که - ای نقشبند فسونکار !
نقش دیگر بر آری که شاید ،
اندر این پرده ، در نقشبندی
بیش از این نز غمت غم فزاید ،
جلوه گیرد سپید ، از سیاهی .

آنچه بگذشت چون چشمه ی نوش
بود روزی بدانگونه کامروز ،
نکته اینست ، دریاب فرصت ،
گنج در خانه ، دل رنج اندوز
از چه ؟ - آیا چمن دلربا نیست ؟

آن زمانی که امروز وحشی
سایه افکنده آرام بر سنگ ،
کاکلی ها در آن جنگل دور
می سرایند با هم هماهنگ
گه یکی زان میان است خوانا

شکوه ها را بنه ، خیز و بنگر
که چگونه زمستان سر آمد .
جنگل و کوه در رستخیز است ،
عالم از تیره رویی در آمد
چهره بگشاد و چون برق خندید .

توده ی برف از هم شکافید
قله ی کوه شد یکسر ابلق .
مرد چوپان در آمد ز دخمه
خنده زد شادمان و موفق
که دگر وقت سبزه چرانی است .

عاشقا ! خیز کامد بهاران
چشمه ی کوچک از کوه جوشید ،
گل به صحرا در آمد چو آتش
رود تیره چو توفان خروشید
دشت از گل شده هفت رنگه .

آن پرنده پی لانه سازی
بر سر شاخه ها می سراید ،
خار و خاشاک دارد به منقار ،
شاخه ی سبز هر لحظه زاید
بچگانی همه خرد و زیبا .»

عاشق : « در «سریها» به راه «ورازون»
گرگ ، دزدیده سر می نماید .»
افسانه : « عاشق ! اینها چه حرفی است ؟ اکنون
گرگ - کاو دیری آنجا نیاید -
از بهار است آنگونه رقصان.

آفتاب طلایی بتابید
بر سر ژاله ی صبحگاهی ،
ژاله ها دانه دانه درخشند
همچو الماس و در آب ماهی
بر سر موج ها زد معلق .

تو هم - ای بینوا ! - شاد بخرام
که ز هر سو نشاط بهار است ،
که به هر جا زمانه به رقص است ،
تا به کی دیده ات اشکبار است ؟
بوسه ای زن که دوران رونده است .

دور گردان گذشته ز خاطر .
روی دامان این کوه ، بنگر
بره های سفید و سیاه را
نغمه ی زنگ ها را ، که یکسر
چون دل عاشق ، آوازه خوان اند

بر سر سبزه ی «بیشل» اینک
نازنینی است خندان نشسته ،
از همه رنگ ، گل های کوچک
گرد آورده و دسته بسته
تا کند هدیه ی عشقبازان .

همتی کن که دزدیده ، او را
هر دمی جانب تو نگاهی است
عاشقا ! گر سیه دوست داری ،
اینک او را دو چشم سیاهی است
که ز غوغای دل قصه گوی است .»

عاشق : «رو ، فسانه ! که اینها فریب است .
دل ز وصل و خوشی بی نصیب است .
دیدن و سوزش و شادمانی
چه خیالی و وهمی عجیب است !
بی خبر شاد و بیبا فسرده است !

خنده ای ناشکفت از گل من ،
که ز باران زهری نشد تر .
من به بازار کالافروشان
داده ام هر چه را ، در برابر
شادی روز گمگشته ای را ...

ای دریغا ! دریغا ! دریغا !
همه فصل ها هست تیره ،
از گشته چو یاد آورم من ،
چشم ببند ، ولی خیره خیره ،
پر ز حیرانی و ناگواری .

ناشناسی دلم برد و گم شد ،
من پی دل کنون بی قرارم .
لیکن از مستی باده ی دوش ،
می روم سرگران و خمارم
جرعه ای بایدم تا رهم من .»

افسانه : « که ز نو قطره ای چند ریزی ؟
بینوا عاشقا ! »
عاشق : «گر نریزم
دل چگونه تواند رهیدن ؟
چون توانم که دلشاد خیزم
بنگرم بر بساط بهاران .»

افسانه : «حالی تو بیا و رها کن
اول و آخر زندگانی .
وز گذشته میاور دگر یاد
که بدین ها نیرزد جهانی
که زبون دل خودشوی تو .»

عاشق : « لیک افسوس ! چون مارم این درد
می گزد بند هر بند جان را
پیچم از درد بر خود چو ماران
تنگ کرده به ان استخوان را ،
چون فریبم در این حال کان هست ؟

قلب من نامه ی آسمان هاست
مدفن آرزوها و جان هاست
ظاهرش خنده های زمانه ،
باطن آن سرشک نهان هاست .
چون رها دارمش؟ چون گریزم ؟

همرها ! باز آمد سیاهی ،
می برندم به خواهی نخواهی ،
می درخشد ستاره بدانسان
که یکی شعله رو در تباهی .
می کشد باد ، محکم غریوی .

زیر آن تپه ها که نهان است ،
حالی روبه آوازه خوان است
کوه و جنگل بدان ماند اینجا ،
که نمایشگاه روبهان است .
هر پرنده به يك شاخه در خواب .»

افسانه : « هر پرنده به کنجی فسرده ،
شب دل عاشقی مست خورده .» ...
عاشق : « خسته این خاکدان ، ای فسانه !
چشم ها بسته ، خوابش ببرده .
با خیال دگر رفته از هوش ...

بگذر از من ، رها کن دلم را
که بسی خواب آشفته دیده است .
عاشق و عشق و معشوق و عالم ،
آنچه دیده ، همه خفته دیده است ،
عاشقم ، خفته ام ، غافل من !

گل ، به جامه درون پر ز ناز است .
بلبل شیفته ، چاره ساز است .
رخ نتابیده ، ناکام پژمرد .
بازگو ! این چه غوغا ، چه راز است ؟
یک دم و این همه کشمکش ها !

واگذار ای فسانه ! که پرسم
زین ستاره هزاران حکایت
که : چگونه شکفت آن گل سرخ ؟
چه شد ؟ اکنون چه دارد شکایت ؟
وز دم بادها ، چون بیژمرد ؟

آنچه من دیده ام خواب بوده ،
نقش یا بر رخ آب بوده .
عشق ، هذیان بیماری ای بود ،
یا خمار میی ناب بوده .
همرها ! این چه هنگامه ای بود ؟

بر سر ساحل خلوتی ، ما
می دودیم و خوشحال بودیم ،
با نفس های صبحی طربناک
نغمه های طرب می سرودیم .
نه غم روزگار جدایی .

کوچ می کرد با ما قبیله .
ما ، شماله به کف ، در بر هم .
کوه ها ، پهلوانان خودسر ،
سر برافراشته روی در هم .
گله ی ما ، همه رفته از پیش .

تا دم صبح می سوخت آتش .
باد ، فرسوده می رفت و می خواند .
مثل اینکه ، در آن دره ی تنگ ،
عده ای رفته ، يك عده می ماند
زیر دیوار از سرو و شمشاد .

آه ، افسانه ! در من بهشتی است
همچو ویرانه ای در بر من ،
آبش از چشمه ی چشم غمناک ،
خاکش ، از مشت خاکستر من ،
تا نبینی به صورت خموشم .

من بسی دیده ام صبح روشن ،
گل به لبخند و جنگل سترده
بس شبان اندر او ماه غمگین ،
کاروان را جرس ها فسرده ،
پای من خسته ، اندر بیابان .

دیده ام روی بیمار ناکان
با چراغی که خاموش می شد ،
چون یکی داغ دل دیده محراب
ناله ای را نهان گوش می شد .
شکل دیوار ، سنگین و خاموش .

درهم افتاد دندانهای کوه .
سیل برداشت ناگاه فریاد .
فاخته کرد گم آشیانه
ماند توکا به ویرانه آباد ،
رفت از یادش اندیشه ای جفت ...

که تواند مرا دوست دارد
وندر آن بهره ای خود نجوید ؟
هرکس از بهر خود در تکاپوست ،
کس نچیند گلی که نیوید .
عشق بی حظ و حاصل خیالی ست !

آنکه پشمینه پوشید دیری ،
نغمه ها زد همه جاودانه ،
عاشق زندگانی خود بود
بی خبر ، در لباس فسانه
خویشتن را فریبی همی داد .

خنده زد عقل زیرک بر این حرف
کز پی این جهان هم جهانی ست .
آدمی ، زاده ای خاک ناچیز ،
بسته ای عشق های نهانی ست ،
عشوه ای زندگانی است این حرف .

بار رنجی به سربار صد رنج ،
- خواهی ار نکته ای بشنوی راست -
محو شد جسم رنجور زاری ،
ماند از او زبانی که گویاست
تا دهد شرح عشق دگرسان .

حافظا ! این چه کید و دروغیست
کز زبان می و جام و ساقی ست ؟
نالی ار تا ابد ، باورم نیست
که بر آن عشق بازی که باقی ست .
من بر آن عاشقم که رونده است !

در شگفتم ! من و تو که هستیم ؟
وز کدامین خم کهنه مستیم ؟
ای بسا قیده‌ها که شکستیم ،
باز از قید و همی نرستیم ،
بی خبر خنده زن ، بیهده نال .

ای فسانه ! رها کن در اشکم
کاتشی شعله زد جان من سوخت .
گریه را اختیاری نمانده ست ،
من چه سازم ؟ جز اینم نیاموخت
هرزه گردی دل ، نغمه ی روح .»

افسانه : « عاشق ! اینها سخن های تو بود ؟
حرف بسیارها می توان زد !
می توان چون یکی تکه ی دود
نقش تردید در آسمان زد ،
می توان چون شبی ماند خاموش .

می توان چون غلامان ، به طاعت
شنوا بود و فرمانبر ، اما
عشق هر لحظه پرواز جوید ،
عقل هر روز ببند معما ،
و آدمیزاده در این کشاکش .

لیک یک نکته هست و نه جز این :
ما شریک همیم اندر این کار ،
صد اگر نقش از دل برآید ،
سایه آنگونه افتد به دیوار
که ببینند و جویند مردم .

خیز اینک در این ره ، که ما را
خبر از رفتگان نیست در دست .
شادی آورده ، با هم توانیم
نقش دیگر براین داستان بست .
(زشت و زیبا ، نشانی که از ماست .)

تو مرا خواهی و من ترا نیز ،
این چه کبر و چه شوخی و نازی ست ؟
به دوپا رانی ، از دست خوانی ،
با من آیا تو را قصد بازی است ؟
تو مرا سر به سر می گذاری ؟

ای گل نوشکفته ! اگر چند
زود گشتی زبون و فسرده ،
از وفور جوانی چینی
هر چه کان زنده تر ، زود مرده .
با چنین زنده من کار دارم .

می زدم من در این کهنه گیتی
بر دل زندگان دانما دست .
در از این باغ اکنون گشادند
که در از خارزاران بسی بست .
شد بهار تو با تو پدیدار .

نوگل من ! گلی ، گرچه پنهان
در بن شاخه ی خارزاری
عاشق تو ، تو را بازیابد
سازد از عشق تو بی قراری ،
هر پرنده ، ترا آشنا نیست .

بلبل بینوا زی تو آید .
عاشق مبتلا زی تو آید .
طینت تو همه ماجرایست ،
طالب ماجرا زی تو آید .
تو ، تسلی ده عاشقانی ! «

عاشق : «ای فسانه ! مرا آرزو نیست
که بچینندم و دوست دارند ...
زاده ی کوهم ، آورده ی ابر ،
به که بر سبزه ام واگذارند
با بهاری که هستم در آغوش .

کس نخواهم زند بر دلم دست ،
که دلم آشیان دلی هست .
زاشیاتم اگر حاصلی نیست ،
من بر آنم کز آن حاصلی هست ،
به فریب و خیالی منم خوش . «

افسانه : «عاشق ! از هر فریبنده کان هست ،
یک فریب دلاویزتر ، من !
کهنه خواهد شدن آن چه خیزد ،
یک دروغ کهن خیزتر ، من !
رانده ی عاقلان ، خوانده ی تو ،

کرده در خلوت کوه منزل . «
عاشق : « همچو من . «
افسانه : « چون تو از درد خاموش ،
بگذرانم ز چشم آنچه بینم . «
عاشق : « تا بیابی دلی را همه جوش . «
افسانه : « دردش افتاده اندر رگ و پوست ...
عاشقا ! با همه این سخن ها
به محک آمدت تکه ی زر .
چه خوشی ؟ چه زیانی ، چه مقصود ؟
گردد این شاخه یک روز بی بر
لیک سیراب از این جوی اکنون .

یک حقیقت فقط هست بر جا :
آنچنانی که بایست ، بودن
یک فریب است ره جسته هر جا :
چشم ها بسته ، بایست بودن!
ماچنانیم لیکن ، که هستیم .»

عاشق : « آه افسانه ! حرفی است این راست .
گر فریبی ز ما خاست ، ماییم .
روزگاری اگر فرصتی ماند
بیش از این با هم اندر صفاییم ،
همدل و همزبان و هماهنگ .

تو دروغی ، دروغی دل‌اویز
تو غمی ، یک غم سخت زیبا .
بی بها مانده عشق و دل من ،
می سپارم به تو ، عشق و دل را
که تو خود را به من واگذاری .

ای دروغ ! ای غم ! ای نیک و بد ، تو !
چه کست گفت از این جای برخیز ؟
چه کست گفت زین ره به یکسو .
همچو گل بر سر شاخه آویز ،
همچو مهتاب در صحنه ی باغ .

ای دل عاشقان ! ای فسانه !
ای زده نقش ها بر زمانه !
ای که از چنگ خود باز کردی
نغمه های همه جاودانه ،
بوسه ، بوسه ، لب عاشقان را .

در پس ابرهایم نهران دار ،
تا صدای مرا جز فرشته
نشنوند ایچ در آسمان ها ،
کس نخواند ز من این نوشته
جز به دل عاشق بی قراری .

اشک من ریز بر گونه ی او .
نالاه ام در دل وی بیا کن .
روح گمنامم آنجا فرود آر
که بر آید از آنجای شیون ،
آتش آشفته خیزد ز دل ها .

هان ! به پیش آی از این دره ی تنگ
که بهین خوابگاه شبان هاست ،
که کسی را نه راهی بر آن است ،
تا در اینجا که هر چیز تنه‌است
بسراییم دلتنگ با هم ... »
نیما یوشیج - دی ماه 1301